((ملودی سیاه))

صدا مبهم بود. صدای آهنگ از زیرزمین می‌آمد؟ پله‌ها را دوتا یکی به تندی دوید. داخل حیاط هم صدای آهنگ به گوش می‌رسید. پایش را که به داخل زیرزمین گذاشت، بوی نفت و گونی نمناک خفه‌اش کرد. سرش را محکم به دیوار زد. خون ریخت و صدای آهنگ واضح و بلند شد. به شکاف بزرگ نگاه کرد و خون خودش را نوشید.
محترم از خواب پرید و چشمانش را باز کرد. ساسان را دید که خم شده روی صورتش و خیره به چشمانش نگاه می‌کند. «چیه؟ بگو» ساسان هیچ نگفت و رفت. مادر از رختخواب بیرون آمد، کنار پنجره ایستاد. ساسان به زیرزمین رفت. پنجره را باز کرد. صدای آهنگ می‌آمد. ساسان از زیرزمین بیرون آمد. از سرش خون می‌ریخت. کلاغی از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر پرید و به زیرزمین خیره شد. مادر دستش را جلوی دهانش گرفت.
محترم در آشپزخانه بود. دستانش می‌لرزید. به قوری خورد و افتاد کف آشپزخانه و تکه‌تکه شد. ساسان از صدای شکستن قوری بیدار شد. رفت کنار محترم ایستاد. محترم نشست تا خرده‌شیشه جمع کند. دستش خونی شد. ساسان به خون نگاه می‌کرد. محترم به لب‌های ساسان نگاه کرد و گفت: «چرا لب‌هایت همیشه خونی است؟ مریضی؟ یا خون می‌خوری؟» ساسان گفت: «چرا می‌پرسی؟ خودت که دیدی. دیشب را می‌گویم.» محترم چیزی نگفت و میز صبحانه را چید و برای اسدالله هم بشقاب گذاشت. مادر و پسر به جای خالی پدر نگاه کردند.
ساسان کنار محترم نشسته بود. به ته حیاط نگاه کرد و راه افتاد. از محترم دور شد. نشست و به درختان حیاط که شبیه باغ پدر بود نگاه می‌کرد. باغی که پدر را کشت. روی درختی یک کلاغ به ساسان خیره شده بود. ساسان به کلاغ نگاه کرد. کلاغ قارقار کرد. اسدالله. پدر. مرده. ساسان گفت: «من خودم در مراسم تدفینش در قبرستان بودم.» ساسان گفت: «شاید هم نمرده.» کلاغ خیره شد. ساسان به طرف محترم راه افتاد.
محترم چشمانش ثابت شده بود و خیره به زیرزمین نگاه می‌کرد. ساسان دستش را گرفت. محترم سرش را برگرداند و گفت: «ساسان، تو راست می‌گویی. پدر بیچاره بی‌خواب است. خون من و تو کافی نیست. اصلاً وقتی من و تو خون

خودمان را می‌خوریم، خونی اضافه نمی‌شود که پدر بخوابد.» ساسان پشتش را به محترم کرد. صدای هق‌هق می‌آمد. محترم دستمال کاغذی برداشت. اشک‌های ساسان را پاک کرد. دستمال کاغذی کامل خیس شد. ساسان از پنجره به حیاط نگاه کرد و محترم به ساسان لبخند زد.نزدیک غروب، ساسان با دوست پدر وارد حیاط شد. کلاه نمدی‌اش را می‌شناختند. مرد میانسال روی صندلی میز نشست. محترم با سینی چای و بیسکویت نزدیک آمد. مرد میانسال گفت: «شما محترم خانم هستید؟» لبخند تلخ زد. محترم سینی را جلو گرفت. مهمان چای را برداشت و محترم بشقاب بیسکویت را دم دست مرد گذاشت. چند جرعه از چای را نوشید و گفت: «اسدالله خدابیامرز خیلی خانواده‌دوست بود.» دستش را بلند کرد که چشمانش را بمالد، ولی دستانش قوت نداشت. سرش گیج می‌رفت و به سختی گفت: «فکر کنم اشتباه کردم. به پسر اسدالله اعتماد کردم. چرا...» و نقش بر زمین شد. چشمان آن بخت‌برگشته هنوز کمی باز بود. کلمهٔ آخرش لعنت بود و تمام. محترم پاهای مرد را گرفت و ساسان شانه‌هایش را و به زیرزمین بردند و کنار شکاف دیوار گذاشتند. هر دو شروع کردند به نوشیدن خون. حالا محترم هم راحت خون می‌خورد. و ساسان به محترم لبخند می‌زد. شکاف جسد را آرام کشید داخل، مثل کسی که لقمه‌ای را می‌بلعد. آهنگ بلندتر شد.صدای محترم بود: «ساسان، بیا.» محترم و ساسان دور میز شام نشستند. محترم خندید. بلند. ساسان گفت: «خوشحالی که پدر چند ساعت راحت خوابید؟» محترم گفت: «آن‌قدر خوشحالم که نگو. راستی، خون که می‌خورم، خودم هم سرحال می‌شوم. دیشب خواب عمیقی داشتم.» محترم گفت: «ببین، صدای خندهٔ اسدالله هم از شکاف بلند شد. نامرد، او هم می‌خندد.» و هر دو بلند خندیدند. محترم گفت: «کلاه نمدی را چه کار کردی؟» ساسان گفت: «در شکاف دیوار است.» محترم چشمانش را از ساسان گرفت و به دستانش نگاه کرد و گفت: «شکاف دیوار خوب است.» و ادامه داد: «من هم گرسنه نیستم. ولی اگر خون باشد، چرا.» هر دو خواب‌آلود بودند و به خواب عمیقی فرو رفتند.کلاغ‌ها خیلی زیاد بودند. تقریباً تمام شاخه‌های درختان حیاط پر شده بود. همه با هم قارقار می‌کردند. یکی از کلاغ‌ها خودش را به تندی به شیشهٔ پنجره زد و برگشت و روی شاخه نشست. نه ساسان و نه محترم بیدار نشدند. این بار کلاغ دوباره به سمت پنجره حرکت کرد. خودش را به پنجره زد و شیشه شکست. صدای شکستن شیشه، خواب را از سرشان پراند. پرهای کلاغ خونی شد و شیشه هم خون‌آلود. کلاغ برگشت،

روی شاخهٔ درخت نشست و خون پرهایش روی حیاط ریخت. ساسان و محترم کنار پنجره به کلاغ‌ها نگاه می‌کردند. ساسان گفت: «من باید بروم ببینم چه می‌گویند.» و سریع وارد حیاط شد.به محض این‌که در حیاط ایستاد، تمام کلاغ‌ها با هم رفتند. فقط یک کلاغ ماند. همان کلاغی که خودش را به شیشه زده بود. ساسان به آن کلاغ نگاه می‌کرد و بعد به آسمان خیره شد. کلاغ روی شاخه‌ای که ساسان آنجا ایستاده بود پرید. نشست و به ساسان خیره شد. ساسان نزدیک درخت ایستاد. کلاغ قارقار کرد. ساسان گفت: «پدر عصبانی است؟» کلاغ سرش را تکان داد. ساسان دستش را مشت کرد. گفت: «چند نفر مانده؟» کلاغ قارقار کرد. ساسان گفت: «دو نفر؟» کلاغ سرش را تکان داد و بال زد و نزدیک‌تر آمد. روی شاخه‌ای پایین‌تر نشست، روبه‌روی صورت ساسان. ساسان چشم‌هایش را بست. مثل کسی که چیزی را می‌شنود. بعد چشم‌هایش را باز کرد. گفت: «باشد. خیلی زود.» کلاغ پرید و رفت. ساسان برگشت سمت پنجره. محترم پشت شیشه ایستاده بود و نگاه می‌کرد. ساسان به او اشاره کرد که بیاید. محترم آمد. ساسان گفت: «پدر گفته دو نفر دیگر.» شاید چهار نفر دیگر. محترم گفت: «چه کسانی؟» از کجا معلوم می‌شود چند نفر؟ ساسان گفت: «خودت می‌دانی.» محترم چیزی نگفت. به شیشهٔ شکسته نگاه کرد. خون کلاغ روی شیشه خشک شده بود. و هوا رو به روشنی می‌رفت.محترم به نایلون داروها نگاه می‌کرد. نایلون داروها را برداشت و یک بسته قرص را از نایلون در آورد. به دقت نگاه می‌کرد. دستش می‌لرزید. در یک آن، ساسان نایلون را از دستان محترم گرفت و کشید و گفت: «مادر، مگر نگفتم به این نایلون لعنتی دست نزن؟ اسدالله به من گفت دیگر سمت آن نایلون نرو.» محترم گفت: «آره، اسدالله به من هم گفت چرا یواشکی قرص می‌خوری.» هر دو از شیشهٔ شکستهٔ پنجرهٔ خون‌آلود به دور خیره شدند.شب بود. محترم در خانه تنها و در انتظار ساسان دو زانو نشسته بود. درب حیاط باز شد. محترم نگاه کرد. ساسان وارد حیاط شد. پشت سرش یک پیرمرد با موهای بسیار پرپشت و بسیار سفید هم وارد شد. محترم نگاه می‌کرد. پیرمرد به محترم سلام کرد و گفت: «محترم خانم، چقدر شکسته شدی. من آمدم برایش فاتحه بخوانم.» ساسان و محترم ساکت بودند. پیرمرد ادامه داد: «آقا ساسان، بریم زیرزمین ببینم کجا باید فاتحه بخوانم. شاید روح اسدالله از من عصبانی است که مدام به خوابم می‌آید؟ در خواب‌هایم او گلویم را می‌فشارد تا خفه شوم.» پیرمرد هیچ پاسخی نشنید. ساسان و پیرمرد وارد زیرزمین شدند و محترم هم به دنبال آن‌ها

رفت. پیرمرد ایستاد. به شکاف دیوار نگاه کرد. بوی کهنگی را نفس کشید. گفت: «اینجا چه بوی بدی می‌دهد.» ساسان طناب را برداشت و دور گردن پیرمرد انداخت و حلقهٔ طناب را تنگ کرد تا پیرمرد خفه شود و محترم هم با یک چوب بزرگ به سر پیرمرد محکم ضربه زد. پیرمرد دیگر نفس نمی‌کشید. ساسان خندید. محترم نخندید. به موهای سفید پیرمرد خیره شد. هر دو مشغول نوشیدن خون پیرمرد شدند. صدای ملودی شنیده می‌شد. غمناک بود. ساسان به محترم گفت: «تو هم می‌شنوی؟» محترم گفت: «خیلی. تو چی، ساسان؟» ساسان به شکاف نگاه کرد و بعد شروع کرد به رقصیدن. گاهی می‌خندید. گاهی اخم می‌کرد و دست خودش را با دندان‌هایش گاز می‌گرفت. محترم عقب رفت و دستش را جلوی دهانش گرفت. ملودی آرام‌آرام کم شد. بعد سکوت شد. ساسان گفت: «محترم، بریم بخوابیم.»ساعت ۱۰ صبح بود. ساسان روی پله‌ها نشسته بود و به آسمان نگاه می‌کرد. محترم داخل باغچه بین درختان قدم می‌زد و گاهی علف‌های هرز را وجین می‌کرد. باغچه نمناک بود و محترم به همه جای باغچه سرک می‌کشید. صدای جیغ محترم ساسان را پریشان کرد. «چی شد، محترم؟» ولی محترم دیگر نبود. جای محترم خالی بود. ساسان به طرف باغچه رفت. با دو زانو به پله‌ها خورد و زانوهایش خونی شد. ساسان با زانوهای خونی و شلوار پاره به طرف باغچه دوید. محترم درون یک شکاف بود که در باغچه از فرونشست زمین ایجاد شده بود، افتاده بود و به ساسان نگاه می‌کرد. ساسان دستش را دراز کرد و به سختی دست محترم را گرفت. لحظه‌ای هر دو فقط نگاه کردند و دست محترم از دست ساسان جدا شد و محترم درون شکاف باغچهٔ حیاط افتاد. ساسان جیغ زد و بعد با تکان‌های محترم از خواب بیدار شد. گوشه‌های چشمان ساسان خیس بود و اشک‌های محترم هم سرازیر شد. ولی شلوار ساسان پاره بود و زانویش خون می‌آمد. ساسان گفت: «خواب بدی بود.»محترم شام را آورد و روی میز گذاشت. به ساسان نگاه کرد و گفت: «ساسان، تو از دیروز هیچی نخوردی. بیا شام بخوریم.» ساسان به شام نگاه کرد و آروغ زد. حالش از غذا بد می‌شد. پشتش را به میز شام کرد و گفت: «محترم، یاد اردشیر افتادم. وقتی اسدالله مرد، او همیشه در مدرسه به من می‌گفت بی‌پدر.» محترم هم میز شام را از جلوی خودش دور کرد. «لعنتی اردشیر. لعنتی پدرش شاپور. من همیشه از این دو نفر متنفر بودم.» ساسان گفت: «ناراحت نباش. یک شب او را به سزای حرفش می‌رسانم.» برق خاموش شد.ساسان چشمانش را باز کرد و به پنجره

نگاه کرد. محترم جلوی چشمانش را با دست گرفته بود. ساسان به حیاط رفت و گفت: «محترم، نور چشمانت را اذیت می‌کند.» محترم گفت: «از روز متنفرم.» ساسان گفت: «فردا شب وقتشه که حساب اردشیر را تمام کنیم.» محترم گفت: «شاپور و اردشیر حقشان است. بذار شاپور هم زجر بکشد که اردشیر را از دست داد.» ساسان به سمت زیرزمین رفت.نزدیک غروب محترم منتظر بود. درب حیاط باز شد و ساسان و بعد اردشیر پا به درون حیاط گذاشتند. محترم در یک لحظه یاد خوابیدن افتاد و خوابش گرفت. ساسان به محترم نگاه کرد. اردشیر به ساسان گفت: «مگه خوابی؟» ساسان چیزی نگفت. اردشیر گفت: «من شک دارم. چرا با تو آمدم داخل حیاط؟» ساسان راه افتاد و گفت: «بیا.» اردشیر دنبال ساسان راه افتاد و گفت: «ساسان، من چاقو دارم. مواظب باش.» ساسان گفت: «چه مسخره. تو شکاف را ببین. خودت خواستی.» و رفت. به محترم نزدیک شدند. اردشیر گفت: «سلام محترم خانم.» ساسان گفت: «من الان می‌آیم.» ساسان رفت و سرنگ را برداشت و برگشت و گفت: «بریم زیرزمین، اردشیر.» ساسان و اردشیر وارد زیرزمین شدند و محترم هم پشت سرشان وارد زیرزمین شد. اردشیر گفت: «بوی تعفن چیه؟» ساسان گفت: «بیا، این شکافی است که می‌گفتم.» اردشیر شکاف را که دید، چاقو را درآورد. محترم با چوب محکم زد به سر اردشیر. اردشیر برگشت و چاقو را تا ته داخل شکم محترم کرد. محترم خم شد و افتاد. ساسان در این لحظه سرنگ را به گلوی اردشیر زد و اردشیر در حال مرگ، چاقو را تا ته داخل شکم ساسان کرد و خودش نقش بر زمین شد. ساسان روی زمین افتاد. به محترم نگاه کرد. محترم به زور نفس می‌کشید. ساسان زیر لب گفت: «محترم.» بعد به شکاف نگاه کرد. ساسان طوری دو زانو زد که صورتش نزدیک صورت محترم بود. اشک‌های ساسان روی صورت محترم می‌ریخت. محترم به زور با دستان پرخون اشک‌های ساسان را پاک کرد. چشمان محترم بسته شد و اشک‌های ساسان ادامه داشت. زیر لب گفت: «مادر.»

ساسان به زور جسد اردشیر را به داخل شکاف دیوار منتقل کرد. ساسان به شکاف نگاه کرد. سه مقتول. ساسان رفت و کنار محترم دراز کشید و با صدایی که دیگر شنیده نمی‌شد گفت: «فکر می‌کردم همه این‌ها خواب است.» و چشمانش را بست.صبح، همسایه‌ها پشت در جمع شدند. ماشین پلیس آمد. افسر پیاده شد. در زد. کسی باز نکرد. به سرباز گفت: «از روی دیوار برو.» سرباز رفت. در باز شد. افسر وارد شد. زیرزمین بوی نفت و گونی نمناک

داشت. افسر جلوی دهانش را گرفت. به شکاف نگاه کرد. شمرد. یک. دو. سه. دو تا روی زمین. افسر به سرباز گفت: «اجساد را ببرید.» اجساد را بردند. در را بستند.خیلی زود شب شد. کلاغ‌ها روی درختان حیاط جمع شده بودند و به ملودی که از زیرزمین شنیده می‌شد گوش می‌دادند. یک کلاغ رفت و جلوی درب زیرزمین نشست. صدای ملودی بیشتر شد. صدای اسدالله از زیرزمین شنیده شد: «سرنوشت سیاه.»

پایان

نویسنده: رضا عرشیان